

گفت بروم جانیوش از فریبا امیر سلیم دیدی بر دشته بزودی بیمن آورد حق قبول کرده از خدمت شاه
مزارده و حضرات بیرون آمده و از جا حرکت کرده پرواز نمود شاه مزارده با میمونه خواتون بصحبت مشغول
شدند نظر اله حکیم با جمع پریان مختصی از شاه مزارده خواستند و داغ کرده و پرواز کرده رفتند چون
بر سر دست در آمد شاه مزارده بنظر خود رفت میمونه خواتون در منزل نشسته در خلوت شاه مزارده با خود خیا
ل کرد که میمونه خواتون بر این خاطر مادر را سخا مانده که با ما صحبت نماید پس میمونه خواتون را سخاوت خواند و در
در کردن او کرده رو شیر آب بید و نوازش نماید نمود و او را در بغل گرفته و خوابیدند و بخواب رفتند اما چند
کلمه از امیر سلیم شنید که چون نوش از فریبا پوش کرده و بدر برد مدت چهار روز گرفتار است و آرام نشد
روز چهارم بود بر سر چشمه رسیدند و غزای خوشه ها و ریجان از هر طرف سست و آب جو بسیار چون بلور صاف پیش
جاری بود و سلیم در کنار چشمه و شراب خوابانید و دفع پهوشی او را کرد و شراب عطش زد و پهوش آن چشمه باز
کرد خود را در آن پایبان در کنار چشمه دید و امیر سلیم را در برابر خود دید گفت ای امیر سلیم این چه مکان
است بجهت چنین مراتب است میبری و روز و شب مرا از جرمیدهی و بسر شاه مزارده چه آمده و مرا این
مکان چون آوردی امیر سلیم گفت فدایت شوم رست تو بگویم شاه مزارده زهر دادم و امروز چهل و یک
روز است شاه مزارده وفات یافته و ترا بر دشته بدمشق میبرم و از بر این خود عقد خواهم کرد نوش آن فرین
چون این سخن شنید عالم در نظرش تیره و تار گردید و گفت ای مادر در دست بچه مادرت کرده تو که باشی که شاه مزارده
را زهر داده باشی و مرا صاحبشوی حال ترا بدتر رسانم امیر سلیم چون این سخن را دید ای کشید و تیره بر
آورد و خیال کرد با چشمه و شراب ترا نام و آن چشمه را بگیرم دست از چشمه کرده حواله دختر کرد و گفت ای
نارغنا بر این خاطر تو از ملک پدر و مال و عیال گذشتم و آمدم تا ترا بدست آورم و ترا از دست شاه مزارده
بیتام و نشان سخا تادم و خود را بدرگاه خدا شرم ساز کردم و امروز از تو دشنام شنوم اینک گفت چشمه
حواله سردختر کرد و نوش از فرین از قهر یک دشت از جا رجبت و گفت از زمین بگیر ضربت را و چشمه را
جرا از دست او بدر کرده و جان بر کمر امیر سلیم زد که چهار انگشت فرو نشاند و در غلطید نوش او
فرین سر او را از بند جدا کرده و پنی او را سوراخ نمود و در میان گذرانیده و تبرک بسته و او را برهنه نمود
درخت او را پوشید و سوار گردید و پیله بر دشته و بر راه نهاد در آن وقت رخ در رسید چشمش بر دشته

اقتاد گفت بلکه او امیر سلیم است چنانچه لباس او را بشکرده او را شناخت نعره زد که ای زوجه فرزاده فرار من را
سیدم بگو دختر را چه کردی نوش آفرین سر بالا کرد رخ را دید خوش طبعی او گرفت گفت دختر اکتتم حال من
کارش ازاده لبازم رضا ازین سخن طاقش نمانده بزیر آمد که او را بمنقار گرفته بزین زند که دختر او همه کرد گفت
مباردا اینکار کنی که پشیمان هواهی شد رخ خوب ملاحظه کرد دختر را شناخت که لباس امیر سلیم در بر اوست و سر او
بریده تبرک خود بسته پس رخ خود را بقدم نوش آفرین انداخت و گفت بگو که چه بر سر آمد و امیر سلیم را
چه قسم گشتی نوش آفرین تمام احوال خود را بیان کرد و احوال شامزاده را از رخ پرسید رخ کما هو حق را بیان کرد
آمدن میمونه خواتون و شاه عبدالرحمن و نصر الله حکیم و حکیمان و پریان و بنمودن شامزاده را بجهت نوش آفرین
گفت دختر خاک افتاد و خدا را شکر کرد و رو بر رخ بوسید رخ گفت باید ترا زود بشامزاده رسانم و مرا که با مادر
در ر بود بانگ نمای بشهر رساند پس رسانید در باغیکه نزدیک خوانه شامزاده بود بر زمین گذارد و دختر از
مرکب زیر آمد و امیر سلیم را برداشته رو بآرام گاه شامزاده رفت شامزاده با میمونه خواتون در حرف نوش
آفرین بودند که از بر این چشم شامزاده با امیر سلیم افتاد که وارد خلوت شد شامزاده نعره بر آورد گفت ای سحرزاده نامزد
از یک کتر نوش آفرین را چه کردی و بکجا میروی و مرا چه از مراد می و این سحر ترا از چه جا آوردی که داخل خلوت شوی
دختر گفت او را بر دم و حال آمدم ترا حلقه در گوش کنم و میمونه خواتون را ببرم آه از نهاد شامزاده بر آمد و دست تیغ
آبدار کرده بر جانب او دوید که کار سازی او نماید که رخ از بالا ایستاد و از داد نکنی که پشیمان بشوی شامزاده از حرف
رخ دست نکند داشت و بر جانب امیر سلیم نظر میکرد چشمش بر طاق ابروی نوش افتاد که ملین به لباس امیر
سلیم و سر او را در دست شامزاده پیوش شد و دختر از پا در آمد و برو شامزاده افتاد نعره شامزاده را خا خا
شنید و خود را بشامزاده رسانید دید شامزاده افتاده و امیر سلیم بروی او افتاده دست بر شمشیر در دو بر
حمله بردند که رخ گفت نرسید که نوش آفرین است خانم عقب رفته میمونه خواتون نام نوش آفرین شنید پرو شد
و سر هر دو را بکنار گرفته و کلاب بر ایشان پاشید بهوش آمدند پس هر دو را برداشته بخلوت آورد و بگفتگودر آمدند
شامزاده گذار شامزاده بر چه گذشته بود گفت شامزاده بر او آفرین کرد و رو بشیر بوسه داد و میمونه خواتون

و دایه الناس شایسته کرده که برودند شاهزاده فرمود باحقاق رخ شاهزاده را ودا کرده رهند و شاهزاده بعد از
رفتن آنها پاران گفت تدارک دیدند بعد از دو روز روانه حلب شدند و چند کله از ملک بهمن بشنو چون از
دمشق برگردید از فراق نوش آفرین همه را در کرب و زاری بود جاسوس از هر طرف بیرون کرده که خبر از
نوش آفرین پاورند نگاه جاسوسی خبر آورد که شاهزاده و نوش آفرین و خانمحمد و حمید از سرانند بیرون شده
و متوجه حلب شدند ملک بهمن خوشحال شد بفرمود پاه بسیار می جمع شد و سان دیده از حلب بیرون شدند
در پنجمین شبی حلب در سر راه خمیه زدند و شاهزاده و یاران همه جامی آمدند تا نزدیک شهر حلب وارد کردند و
آمدند و خمیه شاهزاده را بر سر پا کردند و شاهزاده و نوش آفرین در خمیه فرود آمدند و خانمحمد و حمید در گوشه
تراز گرفته و جاسوس دیگر خبر آمدن شاهزاده را بملک بهمن رسانید در همان شب با لشکر کران بر سر شاهزاده
ششون آوردند و تیغ کشیده شاهزاده و یاران حمله کرده و شاهزاده و یاران و خانمحمد و حمید از جای
جسته سر اسب از خمیه بیرون دیده و سوار شده و تیغ بر کشیدند و در آن گیر و دار خانمحمد خود را شاهزاده
رسانید و گفت درین نیمه شب کیت که بر باشم چون آورده شاهزاده گفت نمیدانم چه واقع شده
این حرف در دهن شاهزاده بود که ملک بهمن نعره زد و گفت منم شاهزاده بهمن اگر میخواهی زنده باشی
و زنده بد روی نوش آفرین را بده و سلامت برو و گرنه خاک در کاره سرت کنم شاهزاده دست که ملک
بهمن است آه از نهادش بر آمد پاران گفت سر شمارا تا ز مردم را نه بکشید پس نوش آفرین با یاران تیغ برآ
وردند با منافقان بگوشش در آمدند تا اینکه لشکر بهمن زور آورد کرده و در شاهزاده و یاران را اسبها گرفته
و زخم تیغ ایش ترا ز خمدار کرده و باز ایشان با آنها میکوشیدند بیت بگردید را نعرضه پر دلان
بدشمن گشتی غیبت غیر از کمان زره مرد کین را در آن مشکنا می به تن کرده چون جوهر
تیغ جایی غرض جنگ منسلوب شد این چنین نبوده نخواهد شدن بعد از این و چون لشکر
شاهزاده بهمن زیاد بود و شاهزاده سلطان ابراهیم کبیر انداخت کار برشان شکست و شاهزاده
و یاران ندانستند چه میکنند که لشکر ملک بهمن زور آورد شدند و خانمحمد

گفت ایشان هزاره این لشکر پایان ندارد اگر روز شود کار شک شود بهتر آنست که محمد کنیم و خود را کنار اندازیم تا به سپهر
فردا چه بسرا خواهند آورد و حمله کردند و زیاد از ایشان را بضر تیغ کشتند راه بهم رسانیده و خود را از آن
کرداب بگذریده شاهزاده و نوش آفرین از نیکوترین فرقه و خاندان محمد و حمید از طرف دیگر بر رفته و هم دیگر را گم کرده
نداشتند چه جا میروند و خیمه و خراگه را جا گذاشته رفتند و لشکر بهمین چون دیدند خیمه ریخته غارت کردند و بهمین
آنچه سباب از شاهزاده بر جا بود بغارت بردند و ملک بهمین سپاه گفت که جان سبامت بدر بردند باید که لشکر از
چهار جانب درو به میان بروند از پیشان و سپاه بگردش در آمده جوایمی ایشان بودند و قدری لشکر از بیخا
محمد و حمید رفتند و شاهزاده و نوش آفرین خود را از آن طرف بر خوف نجات داده و ندانسته راه میفرستد و نمیدانند
نشده چه جا میروند تا طلوع صبح مرکب تاختند چون روز روشن شد شاهزاده سپاه با بی را انتظار آورد و خود
بانوش آفرین دید و خان محمد و حمید را ندید آه از دل پر درد برکشید و گریه و زاری میسپنود و نوش آفرین را بی
داری میداد و مرکب تاخت تا شب بر سردست در آمد شبرادر آن سپاهان سرگردان ماند چون روز
شد سرگردان سوار شدند و راه بریده بجای نرسیدند از نهاد شاهزاده بر آمد و بنیاد گریه و زاری نمود و بدرگاه
قاضی الحاجات مناجات مینمود شاهزاده بر حال دختر گریته و دختر او را دلدار یاد خلاصه مدت چهار ریم مرکب
تاخته و خوراکی غیر گیاه خیزی نداشتند تا آنکه همگیان از راه ماندند شاهزاده و دختر از مرکب نبر آمده بنا کرده سپاه
نهفتن آفتاب چنان گرم بود که زیک سپاهان سپاه ایشان هیچ شاهزاده و نوش آفرین از مرکب نبر آمده به
روی میغلطیدند و زاری میسپنودند شاهزاده مناجات کردن مشغول شد و نوش آفرین از خود رفت
که نگاه قادر قدرت تا قدرت نموده شاعر الرحمن میمونه خواتون و پریان فوج فوج میآمدند چون شاهزاده
و نوش آفرین آنحال دیدند خود را نبر انداختند میمونه خواتون سرنوش آفرین نبرادر کنار گرفت و شاهزاده
عبد الرحمن سر شاهزاده را و کلاب برویش انداختند بهوش نیامدند و میمونه سجدت پدر عرض کرد که
باید اینهارا بگلستان ارم بریم شاید در اینجا رفع پوشی ایشان بشود و ایشان را خوا بایند و زخم هر
دور ارم سلیمانی زدند کم کم بهوش آمدند چون چشم خود را باز نمودند خود را در گلستان ارم

دیدند برخواستند بر شاه و میمونه خواتون سلام کرده شاهزاده سر نیز بر انداخته شاه عبدالرحمن او را نوازش کرد
برد و را بجم برد شاهزاده عرض کرد چون شد که ما را بانیمکان آوردید و از حال ما آگاه شدید شاه جواب داد
ای فرزند بدان که مرغزار دیو را با یاد میزاد فرستادم برای کاری چون برگردید گفت ای پادشاه بدان که دو سوار
بانیمکان در سپاهان بنور سرگردان بودند چون اذن توفیق نداشتیم خود را بشمار ساندیم من میمونه خواتون گفتیم
این را که بوده گفت حسین که مرغزار میگوید باید شاهزاده و نوش آفرین باشد با اتفاق میمونه خواتون چند
پرنی بآن سپاهان آمدیم در وقتی که شما بانوش آفرین مدیهوش بودید شمارا بانیمکان آوردیم شاهزاده هم
احوال خود را از اول تا آخر سپان کرد و آهی کشید گفت منیدانم چه بر سر خانم محمد و حمید آمد و چه جا افتادند
شاه عبدالرحمن گفت فرزند یور حاضر کرده و برای تحقیق ایشان روانه گردانید و متوجه ولایت حلب
شد و چند کلمه از خانم محمد بشنو که چون در شب از جنگ خود را بدر برد و زخم کاری بسردشت و خون بسیار
او میرفت پتال شد در شکر رشته زرین از کمر خود باز کرده بر سر تنگ بسته و تنیب بمرکز کرده رو به سپاهان
نهاد یک شب و یک روز مرکب تاخته آخر از بس خون از او رفته بود مدیهوش گردید دست در گردن مرگیدر آورد
مرگیم بوجون شنید خان محمد را برداشته رو در سپاهان چون صبح شد مرکب بجوای باغ رسید خوشتر که
خود را باندرون باغ اندازد که خان محمد از پشت مرکب نبر افتاد و مرکب داخل باغ گردید و سحر مشغول شد اما چند کلمه از شاه
انطالیه بشنو که او را ماه زرافشان دختر می بود بغرم شکار بادایه و جمعی از خدمه بامر باغ آمدند چون بدر باغ رسید
چشم دختر بجوانی افتاد خوش اندام بر در باغ افتاده و خون از سرش رفته و پاها را خضاب کرده بود و آثار زخم
که در روی مشاهده کردند دختر دلش لبخت و خود را در بالین خان محمد رسانید و او را با نخال دید فرمود تا
خدمه او را برداشته داخل باغ کردند و در عمارت آوزدند در لخط آب گرم کرده ماه زرافشان خود را
بالا کرده زخم خان محمد را پاکیزه نمود و مرهم گذاشت و فرمود تا رختها را انداختند و او را خوا بانیدند و خوب
فرمود تا چند مرغ حاضر کردند و در حضور خان محمد آتش افروختند و مرغها را بریان کرده تا بوی کباب برشام
خان محمد رسید و دقیقه شد خان محمد بهوش آمد چشم باز کرد خود را در عمارت دید در بالین خود نظر کرد تا زمین
دید که منور فلکباب نماید و بنام او میرساند و زخمهای او را مرهم نهاده و متوجه احوال

او است خانم هم تیر عشق او را خورد آه از دل بکشید و شروع بگریه نمود دختر دشت او زنده است دختر چون نظر بر
چشم خان محمد کرد تیر عشق او را خورد و بر او عاشق گردید بنیاد گریه نمود و این ایست میخواند دل داده ام از دست
خدا یا بچکر مده من طوطی پرورده نازم شکم ده و شک از رخسار خود پاک نمینود و بر او نظر دشت دل از دست
داره و از ترس دایه و خدمه نتوانست حرف در خلاصه مدت ده یوم در بالین خانم نشست تا خان محمد بهوش آمد
بر خواست بر دختر سلام کرد و دختر جواب سلام داد از صغر فرزند خانم و سلامتی او شاد گردید بعد از چند یوم که خان
محمد بگریه آن نازنین او را احکام فرستاد پیر و نکند آمد لبهاش پاهای در بر او کرد او را با باغ برده نشاند و گفت ای سچا
شیرین بگو تو چه کسی و از چه جا آمده و بدین قسم چرا فی خانم حالات خود را بیان کرد و دختر گفت ای جان حال مبروم
نزد پدر و حالات شمارا میگویم و خدمه بخدمت او باز دشت در روانه شد از روشوق نزد پدر آمد و سلام کرد و شای
از دختر رسید ای جان پدر چه در باغ نماندی ماه زرافشان گفت احوال خانم را و گفت چون احوال او بهتر شده
آمدم عرض نمایم اگر ازین بدهید او را خدمت رسانم شاه گفت انفرزند البتة او را خدمت بپاوی تا دیدن کنیم دختر از خدمت
پدر بیرون آمد و خود را بنجانم رسانید و گفت خدمه از باغ پرورفته در بزم خسرو بزم برای خانم چیده و او را بالای
سند جای داد و خود به وزانود در برابرش نشست جام و صراحی گرفته و جام پر در برابر خانم گذاشت خانم جام را
گرفت و نوش کرد و خمره تواضع کرد چون جام دیگر گرفته نوشید پادشاه از ادعای بنا کرد گریه کردن دختر گفت
سب گریه چیست خانم گفت قهقهه من در از است اگر خواهرت رنج نمیشود بیان کنم دختر گفت بفرما خان محمد با
کشود حکایت سلطان ابراهیم و نوشتن آن فرزند از اول تا آخر گفت و گفت منیدانم چه بر سر آنها آمد و دختر چون از
احوال خانم اطلاع یافت هزار دل گرفتار خانم گردید و مشتاق جمال شاهزاده و نوشتن آفرین شد و در
خانم کرد گفت بد آنکه من دختر پادشاه انطاکیه هستم پدرم چهلنزار ترک جوشن پوش دارد من سپاه پدر را
برده شسته همراه تو میآیم و خاک جلد را برداشته بانطاکیه آرم و حلبد بگریه است بازم خواطر در هر باب
همیدار پس گفت تعریف ترا نزد پدر کرده و میخواهم ترا نزد پدر برم و حرف چند از تو بشنود پس در شب ماه نزد
افشان و خانم سوار شده داخل شهر شدند خانم تا شایسته شهر نمود همه جامیرفتند تا بهار گاه رسیدند

ماه زرافشان در پیش خانمخدا از عقب وارد بارگاه شدند خانمخدا شام را تعظیم کرد چشم خسرو و خواجه خضر افتاد صحرکت کرد و او را
در بر گرفته در پهلوی خود سجاد داد و عزت کرد و احوال پرسید که از چه جا آمده و عزم کی اقامت دارد ای خواجه خضر
بدعا شاه کشور و احوال خود و شاهزاده را گفت شاه چون از احوال شاهزاده محبتش گفت با عادت شاه در سفر
ترکستان بودم که گزارم که کسی با و زیاده کند فریادش کرد که سنانند چه هزار ترک جوین پویش باخان
مهمراه کرده ماه زرافشان را بر سپاه کرده و سفارش کرد که اگر دیگر کسر ضرورت خبر کنید و در همان روز خاند
وزرافشان چه هزار ترک جوین پویش از ولایت انطاکیه بیرون آمدند و راه حلب را پیش گرفته و شب
روز مرکب ساخته بعد از چند روز خود را به حلب رسانیده در ساعت طبل جنگ فرو کوفته و چون شاه
حلب آمدن ایشان خبر شد پیش ملک بمنرا باسی هزار سپاه از شهر حلب بیرون کرد در برابر صف
بستند و خان محمد میدان آمد و گفت بدانید که من خانمخدا وزیر سلطان ابراهیم چون بمن اسم سلطان
ابراهیم شنید رنگ از رویش پریده خانمخدا نعره زد و گفت ای ملک بمن اگر مردی و از مردان عالم
فشان داری بیامیدان تا سخت کرایاری نماید ملک بمن بیامیدان راند سر راه بر خاند گرفته هر دو
دست شمشیر سر راه بر هدی گرفته و خانمخدا از تهر یک دشت پشت نیز بر دم تیغ او زد که تیغ شکست و بر زمین
آمد و در آن گری چنان مینی برکتف او زد که هر دو پایش از رکاب خالی شد و مهره پشت او بر زمین
قرار گرفته و از دو جانب چنان دیدند صبر نه نمودند دوباره سپه مرکب انجختند چه صفهای میگان
بهم ریختند غرض جنگ خلو به شد اینچنین بود و نخواهد شدن بعد این ز شمشیر و رنایوک
پر دلان چه سیلاب خوشد ز هر سو روان بدقت بهم حمله آور شدند دو غوغا بهم چه خوش شدند
و ملک بمن چون از اسب افتاد سپاه خانمخدا او را از سر که کارزار بیرون آورده چون ملک بمن گرفتار
شد سپاه او را بگریز نهادند ماه زرافشان چون چنان دید بانگ بر سپاه زد گفت سر شمارا نازم مگذارید که سپاه
حلب زنده بدر روند چون سپاه از ماه زرافشان آرا شنیده دست شمشیر کرده از عقب آنها رفته بسیاری
انها را کشته و نسیم فتح و فیروزی بر خاند و زید خان محمد در کیر و دار بود که ناگه دستی از هوا نمودار شد و کرسی
او را گرفت که از زمین در ر باید که خانمخدا هر دو دست گرفته صدای شیشه گفت بسر عزت شاهزاده که دست از زمین

باز و بر شاهزاده سپاه سپید بر سر شاه حلب چه آورده ام چون دست را بر شاهزاده قسم داد دست از خانم برداشت و
رفت و خانم در روز افشان کرد و گفت دیوان آمده بودند مرا خدمت شاهزاده بر بند من قسم بر شاهزاده داد
که بروید شاهزاده سپاه سپید این جنگ کند حال باید کار مردم حلب را بازیم که شاهزاده میاید و سپاه کند
رفته بود خود را بشهر انداخته دروازه را محکم بسته برج و باره را آراسته پس خانم متوجه شهر گردید از برج توبه
همانداختند و آنشیر و برنگردانیده خود را به رقله رسانید و چنانکه زمی بدروازه زد که برج فرورخت و راه بهر
سید داخل شهر شد و دروازه را کشود سپاه ترکستان وارد شدند خانم بیدر بخت رسید او را هم گرفته و فرمود چند
برپا کرده و ملک بمنزله پادشاه بهار زد و سپاه ترکستان تیرها کشیده که ناپاکان را تیر باران نمایند در آنوقت از هوا
سخت میوزن خواتون پیدایش شاهزاده از سخت زیر آمد در برابر خانم ایستاده گفت اینها را بجوش خانم چون
شاهزاده را دید بر قدم او افتاد و پا شیر او پدید جان ساعت بمنزله پادشاهش از دار زیر آورد و در بارگاه آورد پس
میوزن خواتون با نوش آفرین در صومع ملک بمنزله ماه زرافشان خود را در قدم نوش آفرین انداخته نوش
آفرین پرسید کیست این دختر احوالات را بیان کرد نوش آفرین او را در برگرفته نواز شکر دین ملک بمنزله
شاهزاده بردند گنج و گوهر زیاد پیشکش کرد شاهزاده او را خلعت نمایان داده او را بر تخت نشاند و باید
شعشع در باخوبت میوزن خواتون شاهزاده را و دا عکر در روانه کلماتان کردید ماه زرافشان لشکر خود را با
نظامی شرتا دنامه بیدر شت که من با خانم بولایت چین خواهم رفت خواطر همه بدار شاهزاده بعد از حسن
شدن سپاه از حلب بیرون آمد و بمنزله او دا عکر در روانه خطا شد و چند کلاه از الیاس شاه شبنو که از شرق
بیرون آمده داخل شهر خطا شدند ملک طوفان سپه پادشاه مصر با خود گفت که چون خبر شاهزاده برسد سپاه بر سر
برده او را بگیریم و دختر را در تصرف آوریم جاسوس با طرف فرستاد که خبر از شاهزاده سپاه آورد که ناگاه جا
سوس بر آورد حکایت بمنزله شاهزاده الیاس نقل کرد آه از نهادش برآمد و با شاهزاده طوفان
مشورت کرد که علاج او خواهد شد چرا که دیو پری و ترک و رخصدر فرمان اویند ملک طوفان گفت بهتر
اینست که با او از راه محبت در آیم و او را داخل شهر کرده و با او دوستی انداخته او را بگیریم و الا هیچ نکونیم تا بر
و دو شترش را در نایم قرار برانداخته روز چند برآمد و شاهزاده ابراهیم نزدیک شهر خطا رسید

بحاسوسى خبر بشاهزاده الياس داد و طوفان در بهاي زياد برداشته سر راه شاهزاده آمد و در قدم شاهزاده افتاد
 شاهزاده آنها را نوازش کرد و سوار شده با غراز تمام داخل شهر شده و جايي نيكو قرار دادند نوش آفرين ماه زرين
 در صدمه شاهزاده الياس شاهزاده را ديد چنانچه در خانه مير زمان ميگفت ايشانزاده دلم کواهي نميدهد که ايشان
 از دستي خدمت نمايند شاهزاده گفت چنان نيت اما چنگل از حميد بشنو که خود را از جنگ بر و نبرد تا صبح تا غنچه
 چون روز شد خود را کنار دريا نديد سپاده شد و سپاه سرداد خود در پايد رختي بخوابفته در عالم خواب بيد کرد در دريا
 خون افتاده و ثنا نمايد و نيز ميرود و بالا ميآيد از آن خواب حشتي هم رسايد بيدار شد چشم او بر سواره سپاده زيادي خورد
 که از برابر پيداشد در ريدند و حميد را گرفته دست او را بستند و نميدانست کجا ميروند پس حميد را در برابر شخصي
 آوردند چون چشمش بر حميد افتاد نعره بر آورد و گفت اين نام دزد و عالم را بردي و خانه امر اغارت کردي و فرزند مرا
 کشتي و آتش در خوان نام زد ي ريت بگور فيقات کجايند و ما لها را در چه جا گذاشته ايد آه از نهادش بر آمد سر بر زمين
 کرد که خدا يا تو ميدي که من بيگنا هم انچه اينچاعت ميگويند خبر ندارم و صاحب واقعه ام انچه آنکه نيز برکت ايشان
 گفت واقعه خود را بيان کن که چه بر سرت آمده حميد حکايت خود را از اول تا آخر بر ايجان گفت چنان
 گفت پادشاه ما در ان ولايت بخواشکاري نوش آفرين بد مشق آمده بود که مقدمه دختر اين قسم شد شهر خطا در
 ين نزد کي مياشت اگر راست گوئي ترا بشهر بر يم بشاهزاده عرض کنيم اگر شاهزاده شمارا شناخت دست از تو بر
 داريم و الا ترا در هما نجا بردار کشيم حميد هم رضا شد پس او را زنجير کرده برشته سوار کرده و در بخارا فرستاد اما
 حين کيل از شاهزاده ابراهيم بشنو که مدتي بشهر خطا بسر بردند و شاهزاده الياس چنان خدمتي کرد که سلطان
 ابراهيم را مطيع کرد ايند روز لي سلطان ابراهيم بخا نچه گفت تدارک بين برويم و بولايت فرزندك شامزاده
 الياس باشاهزاده طوفان شورت کردند که چه خيالداري شاهزاده نوش آفرين را ميبرد و ما هلاک خواهيم شد
 ملک طوفان گفت صاحب آن است که او را بدار و بهوشي بدست آورده بدار زنجير تير بارانش کرده نوش آفرين
 صاحب شميم پس بد انقرار دادند شاهزاده و خانچه را مد بهوش کردند در شب و در زير فلج زنجير کرد شاهزاده
 الياس الياس آمد در بارگاه و آنها را بهوشيد دفع بهوشي هر دو را کرده چون شاهزاده بهوش را
 دست بسته ديد در بارگاه الياس شاه و خانچه را هم بهمان قسم آه از نهادش بر آمده گفت

ایشان زاده الیاس چرا که بدبختی مرادست نسبت به بارگاه آوردی الیاس گفت ترا خاطر رفتی که ما
 را در نظر جهان کیر شاه بخت داشت دادی و بر ما از عجب نظر می نمودی این روز را هم همین و فرمود داری بر سر ما
 کرده در سردار شبردند و سینه زار ترک خطای تیرها بر چله کمان و منظر که شاه زاده فرمان بودند و شاه زاده چون
 خود را بدبختی دید آه از دل کشید و گفت ای شاه زاده الیاس رسم بر من نکردی و ما بردار زدی و خرق نوش
 آفرین را بدل من گذاردی و او را از دیدن من منع کردی و زحمت مرا باطل کردی رضا بقضای آدم اما وصیت
 من است که چون مرا تیر باران کنی نعش ما بردار مکنار و خبر



کشتن مرا بنوش آفرین ندید مباد خود را از غم من
 ناقص کند و ما بدور و آزه دمشق دفن نماید که هر که از
 دمشق آید بوی دمشق را مشام من رساند بعد از آن
 در بخان محمد کرد گفت حرف ترا شنیدیم و بقول این
 نام را اعتبار کردم خان محمد گفت ای شاه زاده سجد قسم
 یکم از سر تو کم نتوانند کرد میدانم که رخ و میوه نه خوانتون
 میرند و ما را سخات میدهد خاندان و شاه زاده در هر

فردی بودند که غوغا می آید در شهر بلند شد شاه زاده الیاس گفت چه خبر است که ناگاه مردم خبریه حمید را
 آوردند چون چشم حمید بر شاه زاده افتاد نعره بر آورد گفت ای شاه زاده الیاس از حرف حمید بهم برآمد و گفت تا حمید را
 در پهلوی خانچه جادادند و فرمود تا ایشانرا کردن زنند در این سخن بودند که ناگه دستی از غیب نمود و کردید
 و کریپان شاه زاده را گرفته و بلند کرد چون چشم شاه زاده الیاس چنین دید آه از جهادش برآمد و در
 بردست زد و تا سرف بخورد و خانچه نعره بر آورد گفت ای شاه زاده الیاس آماده باش که اینک سپاه تو
 و پری و حین خواهند رسید و خاک در کاشه سرت خواهند کرد اما شاه زاده الیاس را خوبی بهم رسید
 و دید تا خانچه را در زندان کردند و قدغن کرد که آواز ندهند که شاه زاده را دست برده است تا نوش
 آفرین ندانند اما چند کله از شاه زاده بشنو که چون دست او را برداشت و برد شاه زاده مد هوش شد

چون هوش آمد خود را در زنجیر دید و جادوئی برایش آیتزاده گفت این را عنایتی و مرا بدین مکان چرا آور
دی گفت ای آرمیزاد پرورش جادو هستم و منی مادر مرا کنیتی نبودم چون آمدم و دانستم از عفت تو آمدم کرد
پدم تا ترا یافتم و از داریت نجات دادم و آوردم که با انواع ضحیت ترا بگشاید تا عبرت دیگران شود شاهزاده گفت
هست از من بدار و خود را چون مادر بگشاید مده اگر یاد بگوش میمونه خوا تو نرساند ترا بر طرف کند جادو گفت ترا در
جای برم که هرگز میمونه خواتون راه بد آنجا نبرد و شاهزاده را در غله گویی برد و او را در زنجیر کراندر آورد و در
چاهی در بند کرد که آنجا هر از رکوب میکفتند و نیکی کران در سر چاه گذارده برفت و هر روز میآمد شاهزاده را
میآورد قدیمی تازیانه بر او میزد باز او را در چاه کرده میرفت تا مدتی کار شاهزاده باین تور گذشت روزی با
خود خیال کرد که من پوست درخت عوج خورده بند در من کار کن باشد پشاره کرده بند از دست پایشان
شد شاهزاده بر خوست و میگردد تا بجای نرسید که چهار ضفقه بود و در هر ضفقه سباب و اسلحه بر روی هم رفته
بود و زره جواهر در اطراف مانند جو و گندم در روی هم زمین بود شاهزاده شمشیری برداشته بجای خود رفته و
بود که پرورش جادو آید ناگاه از برابر نمودار شد و سر چاه را بلند کرد و بجای رفت عبادت هر روز شاهزاده از جای
جست و تیغ را برگردان جادو زد که سرش چون کوه غلطان بچشم و اصل شد شاهزاده نیز از رحمت از چاه بالا آمد
و از طرف کوه سپاه چادری نمودار شد خدا را شکر کرده از کوه سرازیر شد و همه جا ایشان و خیزان آمد تا به
رحمت خود را بآن سپاه چادر رسانید گفت همان خواهید مرا نانی گرم نماند پیره زالی پیش آمد شاهزاده را
نیمه برد کاشه دوق و نان جوی پیش آورد و شاهزاده بخورد و براحت مشغول گردید چون سیدار شد از پرزال
پرسید شمار چیست کدام پادشاه هست پیره زالی گفت ما تعلق سپاه شاه فرنگ داریم پس شاهزاده قدری زرد
پیره زالی داده و قدری آتش طلب کرد پیره زالی آتش حاضر نمود شاهزاده پر رخواست آتش گذاشت که در حال
رخ حاضر شد و گفت ای شاهزاده با نیکان چرا آمدید شاهزاده گذار فرار بر این رخ گفت میخوامم بولایت
خطایم را بر این قبول کرد پس شاهزاده پیره زالی را و انگرده بریال رخ سوار شد و متوجه شهر خانات آمد آنچه
از ماه زراقتشانی بشنو که چون از این واقعه سه روز گذشت شاهزاده بجزم نیامد و صاحب سرای فرستاد تا خبر معلوم
نماید و صاحب سر خدمت شاهزاده الیاس آمد عرض نمود جواب گفت دعای ما نبوش آن فرین برسان

بجو شاهزاده فکار در خدمت میرسد که خانچه فریاد برآورد که اینجا بنوشش آفرین عرض کن که سه روز پیش از
این شاهزاده را دار زدند که نگاه دستی او را برده و ما را هم نبردان کرده اند چون برگردید خدمت تو
ش آفرین آمد و حکایتی را بجهت نوش آفرین عرض کرد نوش آفرین چون شنید آه از نهادش برآمد و بنیاد
گریه و شیون کرد ماه زرافشان گریبان چاکزده بنیاد زار برآورد و اهل صوم خیر شاهزاده الیاس دادند
در ساعت گفت دور صوم کشک کشند که مباد نوش آفرین و ماه زرافشان دست بتبع نمایند و کار را
یش از این بازند بقدرده هزار نفر بدور صوم درآمدند و نوش آفرین را امر ابته دید زهر از زیر نگیں در آورد
در آب زد که بخورد که ماه زرافشان خود را در قدم او انداخت گفت ای قبله من چنین کن که در راه و
شمرنده شوی حال شما معلوم نیست دستیک شاهزاده برده شاید از ملازمان میمونه خواتون بوده و شما خود
را هلاک نمایند او هم خود را هلاک کند حال صبر کن که جناب اقدس باری شاهزاده را برساند و جبار
از دست او گرفته بدور انداخته و او را دلدار پیدا و شهنان گذاشت از شاهزاده شنید که چون فریاد او را برداشت
و روانه شهر خطا کردید شاهزاده را با مقصد دختر کزشت شاهزاده سر از زیر کردید نوش آفرین را دید خود را
در قدم او انداخت نوش آفرین شاهزاده را دید آهی کشید از هوش رفت شاهزاده سرش را در کنار گرفت
بهنگ از دیده بارید و اشک از رخسار نوش آفرین پاک نموده گفت ما را بجهان خوشتر از این بکیم نیست
و دختر احوال پر سید شاهزاده احوال جادو را و در چاه زر کو بدربند کردن و کشتن و حکایت پیره زال نان
دوغ آوردن همه را برای دختر گفت شاهزاده قسم خورد که عوض خود الیاس بر دار زخم در ساعت خرا
آواز داد که مرا بسیار گاه الیاس بر نگاهدار رخ شاهزاده را برداشته در بارگاه الیاس نگه داشت و شاه
زاده نعره برآورد که تمام شهر شنیدند شاهزاده الیاس دید که هوتا ریک شد دید که آسمانی بر بالای
سرش از پشم پستهاده سر اسیر شد گفت ای طوفان آسمان پشم چیست که بالای سر ایاده سر بالا کرد انهم نهره
بر آورد گفت ای شاهزاده نکندم که دل از کینه شاهزاده خالی نماند می آماده باش که سپاه دیو چون
باز خواست خوش شاهزاده را عنایتند و شاهزاده زد گفت ای شاهزاده خوب کردی مرا بردار زوی و نوش
آفرین صاحب شدی آدم که عوض خود ترا بردار زخم دست دراز کرد گریبان او را گرفت از روی

بخت برده است که آوازه بشهر خراسان افتاد که جناب شاهزاده الیاس را بردند و مردم تمام فریاد برآوردند و الان در
در گرفته و شمشیر در کردن انداخته شاهزاده چون اسخا را دید از پشت رخ سرازیر شد و بر بخت قرار گرفته و طوقا
ن و امرا شاهزاده را دیدند خود را نیز رسانیده بر قدم خانم و حمید افتادند و التماس کرده خود را بشاهزاده
رسانیدند شاهزاده ایشان را زنده دیدم شدم خانم و حمید التماس شاهزاده الیاس را نمودند آنها را مخصی و
و خلعت داد و فرمود چند کوفته بر این رخ از پوست بیرون کردند بعد از آن شاهزاده را و داع کرده روانه شهر
شد شاهزاده را خوب بویافت کردند و بعد از چند روز شاهزاده از ملک خطای بیرون آمده و روانه فرنگ گردیدند
بعد از ده یوم بدریاری رسیدند و کشتی را گرفته و سوار شدند و از دریا گذشتند در دامنگوهر یک نزدیک کعبه و خیمه بر سر
پا کردند و فرود آمدند و سیر صحرا می نمودند دیدند از شهر پناه زیادی نمودار شد در برابر هم صف کشیدند و سپه
سالاری از پناه بیرون آمد و شاه فرنگ هم سبب میدان جهانمید و سپه سالار زخمی بر پادشاه فرنگ
اورا از پا در آورده پناه فرنگ چون دیدند دل شکسته باز گردیدند و بگریز نهادند شاهزاده دلش بجانشان
سبخت و سوار شد و خود را بر پناه زد و پیام در هم شکست که پناه فریاد زدند که ای سپه سالار داد در آنوقت
که پیامر اچنان دید آهی کشید و تنج بر کشید متوجه شکستگان شد و جویای شاهزاده بود در میان جنگ نظر سپه
لار بر سه جوان افتاد که چو نشیر در میان سپاه آمده و کشتش نمایند و دو نفر نقابدار در طرف دیگر ایستاده اند
و تا شام نمایند و آن جوانان حرب میکردند و سپه سالار خود را بشکر رسانید بختی چون بشاهزاده رسید غره زد
و همراه بر شاهزاده گرفته که ای جوان مسلحی از چه جا آمده که جان خود را فدای فرنگیان میکنی شاهزاده گفت
پاکم نبرد تو منم دست بر شمشیر کرده و نیت داد که ای سپه سالار بگر از دست من سپه سالار سپه بر کشید و خود را
در زیر سپه پنهان کرد و شاهزاده چنان تنگ بر تنه سپه زد که سرش شکافت و در سینه اش قرار گرفت و از
مرگ بر خلطید و بر خاک افتاد پست زمین از خون مردان موج زن شد سپه با خشت و خشتهام
گفتن شد تن از آب سرازیر تن سز نکون شد فلک دریا زمین صحرا می خون شد و شاهزاده ای بر پناه
زد پناه رو بگریز نهادند خانم و حمید و نقابدار با هم تنگ را بکار بردند و پناه ملک چو ندیدند خود را بشاهزاده
بنده شاهزاده که از عقب سپاه شکسته روید مگذارید زنده بدر روند و شاهزاده خود ملک قانیا رسید از مرکب

زیر آمد و سرش را در کنار گرفت و دلدار شداد و شاه مدویش بود و شاهزاده فرمود سرش را بجزیدند در اجت
پاه با وزیر رسیدند شاهزاده شام را بوزیر سپرده خود با یاران سوار شدند و بمنزله رفتند و وزیر شام را بر دست
برد ملک اسیر در آوردند و شام را دخر می بود او را خورشید عالم گیر نام بود خدمت پدید آمد چون پدید
با خالدید احوال جنگ را از وزیر پرسید وزیر گفت ای خورشید عالم گیر که پسر سالار ز خردار کرد و سپاه رو بفرار
نمادند که نگاه پنجم مسلم سپید شدند سه جوان نقابدار لشکر سپه سالار را برهم زدند زیاد را از خردار کردند و جوانی از
همه کوچکتر سپه سالار را کشت پاه او که دیدند فرار کردند از جوانان بر سر شاه آمده از روی خاک برداشته و بزم
او را بجزیدند با سپرده و رفتند و مانند نستیم از کجا آمده و چه جبار رفتند خورشید عالم گیر حیرت کرده در
و خیال بود و با خود خیال کرد که آیا اینها از چه جا بدین مکان آمده اند فکر می کرد و عقاش به جای نمی رسید تا آنکه
ملک قانیا بهوش آمد چشم باز کرد خود را در حرم دید و حیرت کرد از وزیر احوال پرسید که چون سپه سالار مرا از
ز در بر پاه چه آمد و بچه بخورم اسیرم آوردید وزیر زبان بدعا و شناگشود و هر چه گذشته بود نقل نمود ملک قانیا
فرمود بر ویدانها را میاورید در هر جا که باشند آنها را سپیدانمائید و عزت کنید و وزیران از حرم بیرون
آمدند و سوار گردیدند و از شهر بیرون آمدند و گردش می نمودند تا آنکه روزی با خورشید سپه سالار رسیدند
چون شاهزاده را دیدند سپاده شدند و داخل خیمه شاهزاده شدند و کلاهها از سر برداشته تعظیم نمودند شاه
زاده فرمود تا وزیران بر کرسیها قرار گرفتند و از هر جا حریف در میان آورده تا آنکه خدمت شاهزاده عرض
شکر کردند که شاه عرض زبان بوسی نماید که باید قدم رنج نماند که شوق ملازما ندارم و از اینجهت زحمت
میدهم که صاحب دردم و گزینم قدم ساخته میآدم چون وزیر سخن تمام کرد شاهزاده با خاندان و حمید سوار شد
بفرمودیدین شاه روان شدند بعد از آنکه سوار شدند وزیر پیش آمد و خبر آورد که شاهزاده آمد ملک فرمود تا
بارگاه آرستند شاهزاده و یاران بر در بارگاه رسیدند و داخل بارگاه شدند ملک قانیا را دیدند در دسترخ
سپده تکیه داده بود شاهزاده بر ملک سلام کرد ملک از جابرنوبت و تعظیم شاهزاده کرد و اشاره کرد بر
سپهاتر گرفتند و با ملک قانیا بجزیدند آمدند و ملک از هر جا سخن گفت و شاهزاده جواب داد و ملک از اصل
پرسید شاهزاده حکایت از اول تا آخر سپاهت کرد ملک قانیا از گذارش شاهزاده بگریه در آمد و بسیار

گریست و شاهزاده را دلدار بیاد و گفت انفرزند امیدوارم که بکام دل برسی چنانکه مرا از گشتن نجات دادی و پاس من
من کردی شاهزاده جواب نمیداد و سرش در زیر بود و خورشید عالم گیر در پشت پرده نشسته بود و تا شاخه گداخته
شاهزاده را میگرد و نظر خریداری مشاهده میکرد و خورشید لقمان نظر در آورد هزار دل عاشق کردیدت از کار فرو
بت و بجای خود ماند و قدر لیب و انار در خدمت شاهزاده فرستاد شاهزاده میل کرد ملک قانیان فرمود خوانده خوب
جهت شاهزاده مخالی نمودند و همراہ با خوانده عیادت نمودند بعد از آن شاهزاده از شاه برخص شده با وزیران بیرون آمد
آمدند تا بدرخوانه که تعیین کرده بودند شاهزاده را امکان رسانیدند و داخل آنمارت شدند شاهزاده با خانم حمید
و وزیر مشغول صحبت گردیدند چو شب شد از جابر خواستند وزیر از خدمت شاهزاده برخص شد و بیرون آمد شاه
زاده بجز گرفته خانم بنزل ماه زرافشان وارد شد و حمید در بارگاه آمد و بجای خود قرار گرفت تا روز دیگر خانم حمید
بارگاه آمدند و بجای خود قرار گرفتند که وزیر آمد و گفت ملک قانیان خواهسته شاهزاده با یاران بر جاسه تخت
ملک قانیان آمدند و سلام کردند و بر صندیا قرار گرفتند ملک بخدمت آمد و گفت ای فرزند خوش آمدی قدم بر خیمت
گذاروی و مراد در میان پادشاهان قریب صاحب نام کردی و دشمن مرا فنا کردی و ولایت مرا از دست
پیکانه محفوظ نمودی و مرا خواهر آنست که از ولایت من نیروی و صبر کنی که از دست بر خیم و تدارک نمایم و مدتی
که درین ولایت هستی اخراجات سرکار با من است شاهزاده گفت ای ملک بنده راه دور دارم و ماندن بند
دشوار است و پدر و مادر مرا چشم در راه است و خورشید عالم گیر در پشت پرده نشسته بود آواز داد و گفت ای شاه
زاده مایه کوبان که در اینجا نشسته ایم با ما نشین که صحبت ما هم غنیمت است چو شاهزاده آواز غمزدن دل
سوز غم اندوز را شنید از خود بدو پاید و برنگ آمد و آرام از او برید و بوزیر کرد و گفت کیت که در پس
پرده حرف میزند وزیر گفت خورشید عالم گیر است دختر ملک شاهزاده سرزیر انداخته میگفت پایم ز پیش
از سر اینگونه و پس استدعای ملک را قبول کرد و با خانم حمید در خوانه آمدند شاهزاده از شنیدن صدا
آرام نداشت و پنهان میداشت از آنطرف ملک بوزیر گفت از جهت شاهزاده خوچه فرستادند خلاصه شد
ده یوم شاهزاده در فرنگ بود روز یازدهم شاهزاده در بارگاه نشسته که ناگه وزیران کرسیان چاکزده رسیدند
و افغان کردند که ایش شاهزاده بدان که ملکر احال پریشان شده و شمارا خواهسته شاهزاده خود را با یاران

بگریانید چون ملکر دیدند آثار مردن در او دیدند شاهزاده در بالین او نشست و گفت عمرتد را از باد چه فرما شد ار
می بفرماتا عمل نایم ملک بسیار گریست گفت ای شاهزاده مرا مگر در رسیده و از خدمت تو محروم شدم وصیت آن
دارم که چون مردم مراد من کن و بعد از سه روز با ثقات وزیران به کلیسا در آفرینم خورشید عالم گیر را بر تخت نشان
داور در پادشاهی مسلط گردان آنوقت احتیاج داری هر جا خواهی برو شاهزاده وصیت را قبول کرده در جان خود
مجوم شد مردم فرنگ افغان کردند و تیز می مشغول شدند شاهزاده فرمود تمام مردم فرنگ از امر او وزیران و بزرگان آمدند
و ملکر بغیرت تمام بدختم بردند و پیستور سابق گذاردند و بیرون آمده بنیز خود رفته و شاهزاده هم بنیز خود رفته بعد از
سه روز وزیران خدمت شاهزاده آمده دست بسینه سلام کردند و زبان بگفتند که ای شاهزاده کشته شدی که ای شاهزاده مردی
روزیت که بصیت عمل نایم شاهزاده قبول کرد برخواست با امر بگلیا رفته و سخا و حمید گفت که نوش آخر
بیز بگلیا بردند ماه زراخان نیز داخل شد شاهزاده با امر فرنگ وارد گلیا شدند بر گریه ها نشسته آنوقت
وزیران فرستاد دست بر گریه گرفته با داب تمام داخل شدند و از عقب ایشان نازنینی داخل شد سر پا پا
چادر چیده و نقاب در روی و شد های مر و آید در سر بند کرده و نخلی ال طلا پراز مشک و عنبر در پای چنان با
میگذاشت و برید پشت که کویا جان جهان میخامید و همه جا آمد تا برابر شاهزاده رسید سر خود آورد و چون تصویر
سچان خوا موش شد و پستاد و پادربان و امیران و وزیران از جای برخاستند شاهزاده هم چون تیر از جا
برخواست و وزیران کشتان اشاره شاهزاده نمودند شاهزاده اول تا صرا از دست پادربان گرفته
و بر سر خورشید عالم گیر نهاد سرش را با شان بست دید که دختر چون پید میلز و دوسر پای در عرق شرم فرو نشست و از
زیر نقاب نظر بر جمال شاهزاده داشت و بزرگان حرکت میباید شاهزاده بخود شد هزار حیل خود را بکار داری
کرد تا که را بر میان بست و او را بر تخت پادشاهی نشاند و تمام بزرگان فرنگ در برابر صف کشیدند
و مبارکباد گفتند و خوشخواران را شمار کردند و دختر بر تخت قرار گرفت باقیان جام بردست گرفته و بست
خورشید عالم دارند جام را نشان داده داد شاهزاده نوشید و ساقی جام دیگر شاهزاده داد او بدختر داد نوش کرد و
جام را بگردش در آوردند بهر گس جام میدادند روز با خورشید و دختر برخواست با امر داخل کارگاه کردید بر تخت

ملک قانیا مراد گرفت پت بروز خسته سر مهر و ماه بسر بر نهادند تاج و کلاه بنامید نیردان فرور سخت خداوند
کشور شد و تاج سخت بعد از آن هشاره بجانب پادروزر کرد گفت پرده بجلوس هم فرو گذار شاهزاده و یاران را
بسیر کلیسا برو بعد سپا و ریسارگاه پادری قبول کرد و بدرون کلیسا رفت و پرده چند در اطراف کلیسا آویزان
کرده بر چیده شاهزاده و نوش آفرین را هشاره سپر کلیسا کرد شاهزاده و یاران بدرون رفتند تا شام میگرد تا جایی
رسیدند پرده دید و شاهزاده از پادری پرسید که این صحنه که پرده گذشته است ای چه صحت گفت این شاهزاده بدان
که ستور پادشاهان فرنگ چنین است که در زمان هر پادشاهی که باشد صورت او را میکشند نقاشان سخت
و بارگاه و فرزندان او را میکشند تا پادشاهی که بعد از آن سخت کشیند هر و شک بکلیسا در آید نظر بر پادشاهان
گذشته نماید و ضاع او را مشاهده نماید سعی کند که از آن بهتر و پاکیزه تر تربیت سخت و بارگاه نماید و بجهتور سابق
بروز را و امر او را عایا متوجه شود این صورتها که مشاهده شد صورت شاهان سلف بود این صحنه که پرده کشیدیم
صورت ملک قانیا و خورشید عالم است فرمود که پرده کشیم که نظر بچکانه بر آن سخت و بارگاه نیت شاهزاده
گفت ای پادری بکیم پرده از بارگاه بردار تا یکبار مشاهده وضع بارگاه او نمایم باز فرو گذار پادری پرده را
بالا کشید چشم شاهزاده و یاران بر مجلس افتاد که سخت کشیده و صورت ملکر بر سخت جاداده و ملازمان در
پشت او ایستاده اند و برابر سخت ملک صندلی از زر کشیده و ناز نعتی بر روی او نشسته که از شعاع مجالش
تمام کلیسا چون روز روشن شده شاهزاده که آن صورت را دید بجای چشم دهان باز کرد و او نظر میکرد
بر آن صورت که صورت کزنگار نشان دارد ولیکن جان ندارد و نوش و زرافشان و خان خود و همه تمام
از دیدن جمال آن فرنگی ترا و از کار شدند و همه با اشاره چشم آنرا از تنی با هم میبودند شاهزاده پرسید این صورت
کس است گفت از خورشید عالم کبر است که شما حالا او را بر سخت نشانید شاهزاده از حرف پادری حالت
پریشان شده گفت آیا روزی باشد که با ناز منین صحت بداریم با نزار سخت از کلیسا بفرنگ سپرون
آمدند و با اتفاق پادری در منزل خورشید عالم کبر رفتند چون رسیدند دیدند که خورشید عالم کبر سخت قرار داد
وز راهم هر یک بر جای خود قرار دارند شاهزاده و یاران در برابر ناز منین تعظیم کرده مبارکباد گفتند و
خورشید عالم کبر از جا جسته و شاهزاده و یاران را هشاره کرد بر کرسیها نشسته تا غروب با هم صحت میدادند

بلکه سینه چون ملکه دیدند تا آمدن در او دیدند شاهزاده در بالین او نشست و گفت هر چند از باد چه فرما شد
می بفرماید تا عمل نمانیم ملک بسیار گریست گفت ای شاهزاده مرا مرگد رسیده و از خدمت تو محروم شدم وصیت آن
دارم که چون مردم مراد فری کن و بعد از سه روز با اتفاق وزیران به کلیسا در آفرینم خورشید عالم گیر را بر تخت نشان
داور در پادشاهی مستقر گردان آنوقت احتیاج داری هر جا خواهی برو شاهزاده وصیت را قبول کرده در جهان بود
مجموع شد مردم فرنگ افغان کردند و تهنیت میخواستند شاهزاده فرمود تا مردم فرنگ از امر او وزیران و بزرگان آمدند
و ملکه بفرست تمام بدختمه بردند و بیست و سه روز سابق گذاردند و بیرون آمده بنیز بخود رفته و شاهزاده هم بنیز بخود رفته بعد از
سه روز وزیران خدمت شاهزاده آمده دست بسینه سلام کردند و زبان بنمایند شاهزاده کثودند که ای شاهزاده امروز
روزیت که بوصیت عمل نمانید شاهزاده قبول کرد برخواست با امرای کلیسا رفته و بنام محمد و حمید گفت که نوش آفر
نیز با کلیسا بروند و ماه ذی القعدة نیز داخل شد شاهزاده با امرای فرنگ وارد کلیسا شدند بر سرها نشاندند آنوقت
وزیران فرستادند پیش دست بر کمر گرفته با داب تمام داخل شدند و از عقب ایشان نازنینی داخل شد سرایا در
چادر پیچیده و نقاب در روی او شد بای هر وارید در سر بند کرده و نخلی ال طلا پراز مشک و عنبر دریای چنان با
میگذاشت و بر می نشست که گویا جان جهان میخامد و همه جا آمد تا برابر شاهزاده رسید سر فرود آورد و چون تصویر
بچان خوا موش شد و استیاد و پادربان و امیران و وزیران از جای برخاستند شاهزاده هم چون تیر از جا
برخیزد و وزیران و کشیشان اشاره شاهزاده نمودند شاهزاده اول تا جبر از دست پادربان گرفته
و بر سر خورشید عالم گیر نهاد سرش را با شانه بست دید که دختر چون پید میلزد و سرایا در عرق شرم فرو نشست و از
زیر نقاب نظر بر جمال شاهزاده داشت و دختر کان حرکت میباید شاهزاده بخود شد بهزار حیل خود را بکار داری
کرد تا که برابر میان بست و او را بر تخت پادشاهی نشانید و تمام بزرگان فرنگ در برابر صف کشیدند
و مبارکباد گفتند و خوشنهار اشار کردند کردند و دختر بر تخت قرار گرفت ساقیان جام بردست گرفته و بست
خورشید عالم دارند جام را نشان داده داد شاهزاده نوشید و ساقی جام دیگر شاهزاده داد او بدختر داد نوش کرد و
جام را بگردش در آوردند بهر کس جام میدادند روز باختر رسید دختر برخواست با امرای داخل کارگاه کردید بر تخت

ملک قانیا هرگز گرفت میت بروز خجسته مهر و ماه بسر بر نهادند تاج و کلاه تنامید نیردان فرور سخت خداوند
کشور شد و تاج سخت بعد از آن هشاره بجانب پادروزر کرده گفت پرده بجلوس هم فرو گذار شاهزاده و یاران را
بسیر کلیسا برو بعد بناور بسیار گاه پادری قبول کرد و بدرون کلیسا رفت و پرده چند و اطراف کلیسا آویزان
کرده بر چیده شاهزاده و نوش آفرین را هشاره بسیر کلیسا کرد شاهزاده و یاران بدرون رفتند تا شام میگرد تا جای
رسیدند پرده دید و شاهزاده از پادری پرسید که این صحنه که پرده گذشته ای چه صحت گفت این شاهزاده بدان
که ستور پادشاهان فرنگ چنین است که در زمان هر پادشاهی که باشد صورت او را میکشند نقاشان سخت
و بارگاه و فرزندان او را میکشند تا پادشاهی که بعد از آن سخت کشیدند هر و شک بکلیسا در آید نظر بر پادشاهان
گذشته نماید و ضاع او را مشاهده نماید سعی کند که از آن بهتر و پاکیزه تر تربیت سخت و بارگاه نماید و بجهتور سابق
بروز را و امر او رعایا متوجه شود این صورتها که مشاهده شد صورت شاهان سلف بود این صحنه که پرده کشیدیم
صورت ملک قانیا و خورشید عالم است فرمود که پرده کشیم که نظر بکانه بر آن سخت و اگر کانیفتد شاهزاده
گفت ای پادری بکیم پرده از بارگاه بردار تا یکبار مشاهده وضع بارگاه او نمایم باز فرو گذار پادری پرده
بالا کشید چشم شاهزاده و یاران بر مجلس افتاد که سخت کشیده و صورت ملکر بر سخت جاداده و ملازمان در
پشت او ایستاده اند و برابر سخت ملک صندلی از زر کشیده و ناز نعتی بر روی او نشسته که از شعاع جمالش
تمام کلیسا چون روز روشن شده شاهزاده که آن صورت را دید بجای چشم دهان باز کرد و او نظر میکرد
بر آن صورت که صورت کزنگار در نشان دارد ولیکن جان ندارد و نوش و زرافشان و خانچه و همه تمام
از دیدن جمال آن فرنگی تراوان کار شدند و همه با اشاره چشم آنرا زمین را بهم میبودند شاهزاده پرسید این صورت
کیست گفت از خورشید عالم گیر است که شما حالا او را بر سخت نشانید شاهزاده از حرف پادری حال
پریشان شده گفت آیا روزی باشد که با ناز زمین صحبت بداریم با نزار محنت از کلیسا بفرنگ سپرون
آمدند و با شاق پادری در منزل خورشید عالم گیر رفتند چون رسیدند دیدند که خورشید عالم گیر سخت قرار
وز راهم هر یک بر جای خود قرار دارند شاهزاده و یاران در برابر ناز زمین تعظیم کرده مبارکباد گفتند
خورشید عالم گیر از حاجت و شاهزاده و یاران را هشاره کرد بر کرسیها نشسته تا غروب با هم صحبت میدادند

و غنچه پریا میدید میچید و در هر قدم ساقی صراحت و جام میریخت دختر لاجر و سر میکشید و شاهزاده باناله خرن سیر
 میکشید و پهنه مستی زار زار میکشید مستی به باد کردم چندان کریمیم تا کس نداندم که گرفتار گیت خورشید
 عالم گیر است شده هر دم دست بگردن یکی از نازنینان میگردد و با اشاره چشم و ابرو از شره بشک بر صفح رخسار میریخت
 و دل خود را با شیرین زبان و تاج سر شاهان جهان سلطان ابراهیم جوان خوردند و میبود گاهی خنده می نمود
 و زمانه بشک خونین میریخت و با خود در خیال بود که میبویزه خواتون رسید و او را بدست حال دید آه کشید و از روی
 بدان نظر میکرد و از پرواز کردن مانده بهستاد تا حال آمد و صورت را با سجایا پاکیزه کرد و تبسم کنان خود را به چشم
 و دختر هم همچو آن جمال شد و زبانش از گفتار ماند و حایلی بجای شد و نظر میبویزه خواتون داشت و نگاه بر او می نمود
 میبویزه خواتون فرصت کرد و از سخن من کل و نسر نیز ادرر بوده پرواز کرد و خود را بر پشت شاهزاده رسانید و
 زبان بدعا و ثنا کشود و گفت خداوند اتو آگاهی بر حال این بچاره کان چنان کن که شاهزاده بوصول این
 کل کاش کامرانی و سر جو سپار شادمانی برسد احدی قادر بوصول ایند لربان شد و نشود پس نازنین بر پشت نشاند
 و خود بر رفت با دایه خوانی بر اینا زین ترتیب داده آوزدند اما خورشید عالم گیر سر بالا کرده مشاهده نماید چشمش
 پریان افتاد که خانهای میوه و موزه بر بیان در دست دارند و در روی هو بهستاده اند از شرم سر
 نیز بر انداخت و عرق از جبین فرو ریخت و با کلهها که در دامن داشت بازی میکرد و سر بالا نمیکرد شاهزاده
 هر چند قربان و صدقه نمود و التماس کرد که دختر جام را از دست او بگردان نازنین اصلا التفات



کرد و جام را از دست شاهزاده نگرفت و نوش
 آفرین میبویزه خواتون هر چند التماس نمودند سر
 بازان نکرد جهان قسم که نشسته بود سر نیز بر انداخته با
 زنی میکرد کار شاهزاده پرده حجابش پاره شد
 تاج از سر بر داشت خود را در قدم او انداخته و
 شر و عذر گریه نمود خلاصه چندان کریمت که
 از سر شرف خورشید را طافش مانند دست

در آن کرد شاهزاده را در بر گرفته و گفت ای شاهزاده که بگریه می آید از آن بگریه کن و من هم میگریزم
شاهزاده بهوش آمد و سر خود را در گنا خورد و خورد عالم دید از آن بگریه کن و من هم میگریزم
او هم در عرض آن که در بخوردن مشغول شد و با خوردن عالم مست شدند و خوردن گفت اینور دیده من التماس کردم
مخمس فریاد بر دم و در این ستمه نگری تا ایم مباد از خدمه کسی در اینجا آید و مرا با شما ببیند و اینرا از در زبانم
فاش کرد و شاهزاده با یاران دیده پراکنده هزار حسرت بر سخت میبویند خواندن نشسته برگردیدند خوردن عالم هم
چنان بادام گل از جابر خوشت و خرامان بادیده کریان میگرفت و میآمد تا بجا زمان رسید همه خود را بقدم او انداختند
گفتند سپادشاه کجا بودی که هر چه گشتیم ترا نیافتیم گفت در باغ گل میخوابم و شرح میگویم که تا که شتی از رویوا
نمودارش تا زین چند بر آن سخت نشسته و سر آمد ایشان تا زین بر من تکیه کرده و او را با سخت در میان باغ
گذارند من پیش رفتم از آن تا زین پرسیدم که این کین در سخت نشسته گفتند میبویند خواندن در خرابی شاه
گلستان ارم بهت بیدیدن شاهزاده میروم چون ابراشنیدم رفتم و بر او سلام کردم آن تا زین جواب داد
بر خوشت مرا نوازش کرد و بر سخت خود جاداد و بسیار غرت کرد و با من گفت که خوردن ستم عالم گیر تو بی
که شاهزاده مکر ترا بت و سپادشاهی بر سخت نشانی گفتیم با آن تا زین گفت من خدمه شاهزاده ام آدم ام
تا او را دیدن تا ایم باز قبایف روم مرا گفت بسیار رویم من در جواب گفتم که شما از جنس ما نیستید و ما را
باشما اشتراک چه واقع میشود او گفت که با هر صورت که خواهم شویم و با هر که خواهیم مصاحبت تا ایم از
استدعا کردم چه شود قدم رنج فرماید و همان ما شوی و کلبه ما را بنور جمال خود روشن کرد ای آن بر می ازین
قبول کرد و گفت هر گاه از خدمت شاهزاده بر کردم همان شما میوم من تا حال نزد آن بر می بودم و راز دل
او داشتم چون او رفت من حال آدم بر خیزیدم روم و تویم و تمیید ضیافت این پسر را در ابگیرید که امروز با فردا
خواهت آمد و دایه و خدمه از این خبر بسیار شادمان شدند بخوردن ستم عالم گفتند که خیار خوب شاق افتاده است که
دست انداز بر ندارد وجود بسیار پر بیان برایش غلبت و خوردن عالم بادایه و خدمه از باغ بدر شد و منوچه با نگاه
شدند و با هم همان داری برداشته و لازم خدمت را بجا آورده و هاس مجلس سازنده و دو ازنده و رقاص
انداز بسیار خوب سرانجام کرده و اطعمه و اشربه و پوشش همیا کردند و تمام صرافش زربفت انداختند

دنازهینان هر گوشه و کنار بصغایر خسار مشغول شدند و دختر در خلوت نشسته و در بر و غیر بسته و از فراق شاهزاده زاری
مینمود و بیقرار بود و دایه و خدمه متدارک سباب بودند تا آفتاب غروب کرد و دختر بار و نیرد از محرم بیرون آمده
ببارگاه نشست و ز راهم جای خود قرار گرفته و بامردیوان پرداخته و چند کله از شاهزاده بشنو که تحت میمونه قرار
گرفته بمنزله خود آمده و حرف خورشید عالم گیر را میزدند تا روز شام شاهزاده بایاران برخواست و بارگاه خورشید آمد
سفر خود آورده و بجای خود قرار گرفتند و خورشید عالم گیر از جابر خواست و تعظیم کرد و یاران در زیر لب قریب
صدقه میفتند و خورشید عالم گیر از شرم در عرق غوطه ور گردیده و بزیر چشم و ابرو سخن میگفت تا ظهر در بارگاه بود
بعد برخو بستند و منزه خود رفته براجت مشغول شدند شاهزاده آرام نداشت میمونه خواتون گفت شما باید بروید در محرم
بناش ازین بگوئید مرا شما گذاشتی و خود بعیش مشغول شدی میمونه خواتون پرواز کرد و در راه بجز رسانید دید تهمینه
زیاد گرفته اند و خدمه سر برهنه در کار خود میباشند هر زمان نظر با آسمان مینمایند میمونه خواتون را عجب آمد که آنجا
عت چرام سر برهنه کرده و سر بهوشده اند و خود را بنازین رسانید و با او سخنند آمد خورشید را چون چشم بر
میمونه خواتون افتاد برخو بست او را در بر گرفته رویش را بوید و گفت ای خواهر شاهزاده در چه امر است میمونه خوا
تون گفت در فراق تو در گریه و زاریت خورشید عالم گیر گفت ای خواهر دل بسته باش که چون در باغ از خدمت شما باز
گشت کردم دایه و خدمه از من جویا شدند که کجا بودی من گفتم در باغ سیر میکردم که دیدم از روی هوا شتی نمودار
شد و پریان زیاد دوران سخت بودند چشم دیدم نازنینی بر روی سخت گنجینه زده بروی سلام کردم چون
بر سخت نشاند و محبت کرد خوستند بروند از ایشان پرسیدم که شما چه کسانی گفتند بریزادیم و آنکه در سخت
قرار دارد میمونه خواتون دختر پادشاه بریزاد است میرود بدیدن شاهزاده و نوشتن آفرین من از او خوا
هش کردم همان من شوید گفت از خدمت شاهزاده بر کردم خدمت میرسم خدمه شنیدند زیاد خوش بودند
ابا بجز اینچام مینمایند گفت خوب تدبیر کردی حال گرفته شاهزاده دیار انرا خواهم آورد خورشید عالم گیر گفت زود برو
و شاهزاده را سپا و کمر اطاعت نماند میمونه خواتون زود بر گشت خود را شاهزاده رسانید و حال را بیان
نمود شاهزاده خوشحال شد در ساعت نوشتن آفرین و میمونه خواتون و زرافشان بر سخت قرار گرفته و دیوان

سخت را برداشته بیاگاه خورشید عالم گیر بر زمین گذاشته دختر بنده فرمودد بخوش بآتش بریزند و حجر را نیز بیدار دست گرفتند
در اطراف بگردانند و نازنینان شمعهای کافوریدر شمعدهانهای بلور کزاده و صمغ صراغها در دست و
بپراغهای مشغول بودند و گروهی لباس عشرت پوشیده و گروهی هم بر قاصی و سازنده که مشغول خیا نعلیشی در
ان شب محرم خورشید عالم گیر گرفتند که دیده ندیده و نخواهد دید و چون شام هزاره و یاران داخل حرم شدند چشم بر
نرمی افتاد که چشم جهان بین روزگار چنان ندیده شام هزاره حیران شد و بانوش آفرین حرف میزد که ناله سختی
دیدند و شروع در فریاد و دورباش نمودند شام هزاره دید که تمام از جا حرکت کرده و هر کدام طلبی خواستند
و دعای نمودند خورشید عالم چنان دید پای برهنه آمده بقدم شام هزاره افتاد و او را در صدر مجلس جازاده
و فرمود هر که بجای خود قرار گرفتند و خود کم خدمت بر میان بسته نازنینان و هوشان و کل رخسان سر و قدرا
و سیمین عذاران هر یک نامری مشغول شدند میمونه خواتون با پریان مردم بال برهم زده آواز خوش غریبان
میزدند پر یوار خورشید عالم گیر از جا برخاسته و عینای می برداشته شاقچه شده در برابر شام هزاره سر برهنه کرد و
کیسوان عنبر قام فرو ریخت شام هزاره چون چنان دید آهی بر کشید و میخواند مسلسل زلف بر رخ رتیه داری
کل و سنبل هم آویته داری پریشان چون کنی تار و زلفان بهتر آید یا آویته داری شام هزاره دست برده
جام از دست نازنین گرفته زرافشان و نوش آفرین و میمونه خواتون و خانم و حمید داده و جامی هم خود
نوشیده و رطلها بیکران بخضار میداد چون در سیم شد خورشید عالم گیر متشدد و شروع در اسباب کرده
ز شادی و نشاط باده نوشان براندازند خرقة خرقة پوشان پر پرویان کلر خ هم چه لاله گرفته باده
جام و سپاله پر پرویان بکثیر خورده با فسون صد پریدر شیشه کردی ز شک گرفته تلخ صرا
حی شکر خنده زده تاش مباحی می اندر سر چنان خواص کرد که در مغز سرش رقص کرد
خورشید عالم بعد از ناله از حاجت و بر قاصی در آمد چنان قصد که ملک بر دل فلک بر میانداخت و حیران
بود نوش آفرین و میمونه خواتون و ماه زرافشان هم هواداری از جا برخاستند و شروع در رقص نمودند
میمونه خواتون رقص پر بیان میکرد و نازنینهای پری از جا در آمده در رقص کنان داخل نرم شدند

دایه و خدمه چون آن بزم را دیدند برقص در آمدند سازنده و نوازنده هم دست اندنواختن چنگ و عود و موسیقار بر
قصه و برقص در آمدند شاهزاده دیاران که آن هوشانرا چنانندید عنان اختیار از دست همه بیرون شد از جا
حیثه در میان نازنینان برقص در آمدند و چنان مست بودند که از خود خبر نبودند و بهر که میزیدند در کردن
و میبویید تا همه از به شرفتند و افتادند و خبر از خود نداشتند چنانچه گشت خوردید عالم گیر هوش آمد و بخارا
مشاهده کردید ایشانند و حرکت کرده نوش آن فریضه اسجال آورده هر سه بیالین شاهزاده آمدند که مدعو بشود و تاج از
سرش افتاده گریبان چاکزده همه در دور او جمع بودند و خورشید عالم گیر سرش را در کنار گرفت میبویید خواندن
ماتش میداد نوش آخرین سینه او را میمالید تا بهوش آمد چشم باز کرد اسخالی را دید سر را نیز انداخت و در فکر بود که
بکدام میبویید نماید و شاهزاده باها را خیال با کلر خان بفرمود آمد همه را نوازش و دلربایی مینمود شاهزاده را بر تخت
نشاندند و همه در نزد او قرار گرفتند در آنوقت شاهزاده فرمود خانم و حمید و ماه زر نشان مطربانرا بهوش آورد
باز مجلس را اسجال اول آورده خوردید عالم گیر هم در آن بزم میگفت سیت کوهر بیدارم که صد جانش بهاست
جان سپید ملک سلطانش بهاست ملک جان خود چه است نزد خود عرصه ملک سلیمانیش بهاست عرصه
ملک سلیمانیش چه قدر اختر و افلاک و ارکان بشکنت معنی جانفخندانش بهاست خلاصه اشرا با صبح
بعشرت کند یا تید چه نفع شد خانم برخواست و عرض کرد ای شاهزاده حال باید رفت شاهزاده خوردید را
گفت ما را هر نفسی که ما که روز شد و خدمه سیدار شوند و ما را درین بزم ببینند از برای خوب نیست اول آنکه بر
ویم و بازش خدمت بریم دیشکه رست میگوید از نداد شاهزاده و یارانرا و داغ کرده و بر تخت نشاند
یوان سخت را بر دشته منزل آوردند چون شاهزاده از صوم خوردید عالم گیر سر و نشاند آنرا زمین برخواست و سر
دایه آمد و دایه خدمه را سیدار کرده خود رفته با ستر است مشغولت خدمه چون داخل مجلس شدند هیچکس راند
پند زرد و جواهر و یا قوت زیاد دیدند که در گوشه و کنار ریخته و احدیر از مهره آن نبود که دانه از او را
به تصرف خود در آورد پس دایه و خدمه سباب مجلس را جمع نمودند بخزانه بردند و هر کس کار خود مشغول شد
چون شد فرمود که بزم شاهزاده ترقیب دند که از اسخالی شاهزاده با یاران بر تخت قرار گرفتند و دیوان

عزیز بود هشته بچرم خورشید عالم گیر برده و شاهزاده مادر صدر بجای داده و می بگوید آید پاره می نوشند و بگفت
 شده نازنین خرمست کرد بخت و بر کنار شاهزاده آمد پاره پاره بر کمر شاهزاده شغل کردش هزاره هم آن سخن کنار او بر
 شیده بازار بوسه گرم کردید و جهان با هم درآمدند که انشیرا از بوسه گویا شورش در عالم درآمد خلاصه آن دو



عاشق مخور از هم کام گرفته و دست در گردن در آورده در فرس
 خواب راحت مشغول شدند و شب را در بغل هم بودند و از
 دل داشتند با هم گفتند چون روز نزدیک شد خورشید عالم گیر از جا
 برخیزد و پاره پاره را بر گرد و بجا هم هر دم فرستاد چون از حمام
 بیرون آمدند و نشستند خورشید عالم دایه را خواست گفت میبونه
 خواتون امروز پیش منست کسیرا راه ده که در قصر آید و ای قبول
 نمود و در پیروند رایت او خدمه را از رفتن بقصر مانع شد خود

شید عالم گیر خدمت بر میانست و برابر شاهزاده بهتاد و می و سپاله حاضر کرد و خود ساقی گردید و بر پاره چند
 پاره انداخت و شاهزاده مست شد خورشید عالم گیر گفت این نازنین ما را اراده هست که از خدمت مرخص شویم
 که برویم بچین که دیده احباب در راه است دیگر امر از شماست خورشید عالم گیر گفت اختیار با شماست
 اما من بامید وصال شاد بودم و بهمانه دیدار فرخنده آثار نبرند که خوردند بودم و بروفا تو دل بسته بودم
 حال از دیدارت محروم مانم و از فراق جانکی از تو نالان باشم که در فراق تو صبر نتوانم کرد البته جاندار
 بازم و در گوشه فرنگستان بازم ایصد حیف که اول از راه دوستی و محبت در هر کجایه صف شکنان در
 آمدی و جان دلر بودی و هزاران مهر و خانمودی و یکباره در قلب کجایه تاخشی و رسوا میزد و زخم کردی ایندم
 سنگ ناسیدی بر دل مجروح من زدی و در بازار جان عشاق دلم را غرقه خون میکنی و از آه جانسوز غشا
 ق اندیشه نمی نماند و بدر دل فرو مانده کان نمیرسی جهان گزیت که دلدر گیسوان بلند ایوان بطیبه در خوا
 به چشم گواکب و ستاره کان چسکیدن کرخت و میکنت آن خوبتولاف آشنای میزد دامن
 بچراغ پونا میزد امشب دیدم تا سحر که رنگ سراق بگرفته بگفت دست جدا میزد و چون خورشید